

بزد دست و جامه بدرید پاك  
 بر آمد خروش از شبستان اوی  
 بگوش سپهد رسید آکمی  
 پیامد چو سودابه را دید روی  
 ز هر کس پیرسید و شد تنگدل  
 خروشید سودابه در پیش اوی  
 چنین گفت « کامد سیاوش بتخت  
 » که از تست جان و تنم پر ز مهر  
 » بینداخت افسر ز مشکین سرم  
 پراندیشه شد زان سخن شهریار  
 کسانیکه اندر شبستان بند  
 کسی کرد و بر گاه تنها بماند  
 بهوش و خرد با سیاوش گفت  
 » همه راستی جوی و بنمای روی  
 سیاوش بگفت آن کجا رفته بود  
 چنین گفت سودابه « کاین نیست راست  
 » بگفتم همه هر چه شاه جهان  
 » ز فرزند و از تاج و از خواسته  
 » بگفتم که چندین برین برنهم  
 » مرا، گفت، با خواسته کار نیست  
 » ترا ما بدم زین میان، گفت، بس  
 » مرا خواست کار د بکاری بچنگ  
 » نکردمش فرمان همه موی من  
 » یکی کودکی دارم اندر نهان  
 » ز بس رنج کشتنش نزدیک بود  
 چنین گفت با خویشتن شهریار  
 » برین کار بر نیست جای شتاب  
 » به بینم کزین دو گنه کار کیست  
 بدان باز جستن همی چاره جست

بناخن دو رخرا همیکرد چاك  
 لغانش ز ایوان بر آمد بگوی  
 فرود آمد از تخت شاهنشهی  
 خراشیده و کاخ پر گفتگوی  
 ندانست کردار آن سنگدل  
 همبرخت آب و همیکند موی  
 بر آ راست چنگ و بر آویخت سخت  
 چه پرهیزی از من نوای خوبچهر؟  
 چنین چاك شد جامه اندر برم «  
 سخن کرد هر گونه خواستار  
 هشیوار و مهتر پرستان بلند  
 سیاوش و سودابه را پیش خواند  
 که « این راز از من نباید نهفت  
 سخن بر چسان رفت با من بگوی «  
 وزانگونه سودابه آشفته بود  
 که او از بتان جز تن من نخواست  
 بدو خواست داد آشکار و نهان  
 ز دنیا و از گنج آراسته  
 همه نیکوئیها بنطقی بهم  
 بدختر مرا راه دیدار نیست  
 نه گنجم بکار است بی تونه کس  
 دوست اندر آورد چون سنگ تنگ  
 بکند و خراشیده شد روی من  
 ز پشت تو ای شهریار جهان  
 جهان پیش من تنگ و تاریک بود «  
 که « گفتار هر دو نیاید بکار  
 که تنگی دل آرد خرد را بتاب  
 بیادافره بد سزاوار کیست «  
 بهوئید دست سیاوش نخست

ندید از سیاوش چنین نیز بوی  
 ز سودابه بوی می و مشک ناب  
 غمی گشت و سودابه را خوار کرد  
 بدل گفت « کاین را بشمشیر تیز  
 سیاوش از آن کار بد بیگناه  
 چو دانست سودابه کو گشت خوار  
 یکی چاره جست اندران کار زشت  
 زنی بود با او پیرده درون  
 گران بود و اندر شکم بچه داشت  
 بلوراز بگشاد و زو چاره جست  
 چو پیمان ستد زرش بسیار داد  
 « یکی داروئی ساز کین بهکنی  
 « بکوس گویم که این از من است  
 بدو گفت زن « من ترا بنده ام  
 چو شب تیره شد داروئی خورد زن  
 دو بچه چنان چون بود دیوزاد  
 نهان کرد ز ترا و او خود بخت  
 چو بشنید کوس از ایوان خروش  
 غمی گشت و نگشاد خود هیچ دم  
 بر آنگونه سودابه را خفته دید  
 دو کودک بر آنگونه بر طشت زر  
 بیارید سودابه از دیده آب  
 « همی گفتمت کوجه کرد از بدی  
 دل شاه کوس شد بد گمان  
 همیگفت کاین را چه درمان کنم  
 از آن پس نگه کرد کوس شاه  
 بجست و زهر سو برخوش خواند  
 ز سودابه و رزم هاماوران  
 بدان تا شوند آ که از کار اوی

نتان بسودن ندید اندروی  
 همی یافت کوس و بوی کلاب  
 دل خویشان را پر آزار کرد  
 بیاید کنون گردنش ریز ریز  
 خردمندی او بدانست شاه  
 نیار یخت با وی دل شهریار  
 ز کینه بنوئی درختی بگشت  
 پر از چاره و بند و رنگ و فسون  
 همی از گرانی بسختی گذاشت  
 کز آغاز پیمانت خواهم درست  
 « سخن » گفت « از یدر مکن هیچ باد  
 تهی مانی و راز من نشکنی  
 چنین کشته بردست اهریمن است  
 بهرمان و رایت سرافکنده ام  
 بیفتاد از او بچه اهرمن  
 چه باشد خود از دیو و جادو نژاد؟  
 فغانش بر آمد بکاخ از نهفت  
 بلرزید و بگشاد از خواب گوش  
 بشبگیر برخاست و آمد دزم  
 سراسر شبستان بر آشفته دید  
 نهاده بخواری و خسته جگر  
 همیگفت « روشن بین آفتاب  
 بگفتار او خیره ایمن شدی  
 برفت و در اندیشه شد بکرمان  
 نشاید که این بر دل آسان کنم  
 کسی را که کردی باختر نگاه  
 پیوسید و بر تخت زرین نشاند  
 سخن رفت هرگونه با مهتران  
 بدانش بداند مکر دار اوی

حیله سودابه

وزان کودکان نیز بسیار گفت همه زیج و صلاب برداشتنند سرانجام گفتند «کاین کی بود» دو کودک زیشت کسی دیگرند نشان بداندیش نایاک زن همه روزبانان درگاه شاه همه شهر و برزن بیای آوردند کشیدند بدبخت زترا براه بخوبی میرسید و گردش امید نشد هیچ خستو بدان داستان بردند زترا ز درگاه شاه چنین گفت جادو که «من بیگناه» ندارم از این کار هیچ آکھی بگفتند با شاه کاین زن چه گفت ز پهلو همه موبدانرا بخواند چنین گفت موبد بشاه جهان «چو خواهی که پیدا کنی گمتگوی» زهر دوسخن چون برینگونه گشت «چنین است سو کند چرخ بلند جهاندار سودابه را پیش خواند سرانجام گفت «ایمن از هردوان» مگر کاتش تیز پیدا کند چنین پاسخ آورد سودابه پیش «فکنده نمودم دو کودک بشاه» سیاوش را کرد باید درست پیور جوان گفت شاه زمین پیاسخ چنین گفت با شهریار «اگر کوه آتش بود بمیرم بر اندیشه شد جان کاوس کی

همیداشت پوشیده اندر نهفت بدان نیز یسکهفته بگذاشتند بجایمی که زهر آکنی می بود نه از پشت شاهند و زین مادرند» بگفتند با شاه و با انجمن بفرمود تا برگرفتند راه زن بد کنش را بجای آوردند بخواری بردند نزدیک شاه بسی روزها نیز دادش نوید نبد شاه پرمایه همداستان زشمشیر گفتند و از بند و چاه چگویم بدین نامور پیشگاه سخن هرچه گویم بود زابلهی» جهان آفرین داند اندر نهفت ز سودابه چندی سخنها براند که «درد سپهد نماید نهان بیاید زدن سنگ را بر سبوی بر آتش بیاید یکی را گذشت که بر بیگناهان نیاید بگذرد» همی با سیاوش بگفتن نشاند نگرده مرا دل بروشروان که کار را زود رسوا کند» که «من راست گویم بگفتارخویش از این بیشتر خود چه باشد گناه؟» که این بد بکرد و تباهی بجست» که «رایت چه بیند کنون اندرین؟» که «دوزخ مرا زینسخن گشت خوار از این تنگ خوار بست گرنگذرم» ز فرزند و سودابه شوم بی

« از این در یکی گر شود نابکار  
 « همان به کزین زشت کردار دل  
 چه گفت آن سپه‌دار نیکو سخن  
 چو اینداستان سر بسر بشنوی  
 بگیتی بجز پارسا زن مجوی  
 نهادند بر دشت هیزم دو کوه  
 پس آنگاه فرمود پرمایه شاه  
 بیامد دو صد مرد آتش فروز  
 زمین گشت روشن تر از آسمان  
 سراسر همه دشت بریان شدند  
 سیاوش بیامد پیش پدر  
 هشیوار با جامهای سفید  
 یکی بارگی برنشسته سیاه  
 پراکند کافور بر خویشتن  
 تو گفندی ببینو همی جست راه  
 بدانکه که شد پیش کاوس باز  
 رخ شاه کاوس پر شرم شد  
 سیاوش بدو گفت « ایله مدار  
 « بنیروی بزبان نیکو دهش  
 سیاوش چو آمد با آتش فراز  
 « مراده از این کوه آتش گذر  
 چو زینگونه بسیار زاری نمود  
 خروشی بر آمد ز دشت وز شهر  
 از آندشت سودابه آوا شنید  
 همیخواست کورا بد آید بروی  
 جهانی نهاده بحکاوس چشم  
 شکفتی در آن بد که اسب سیاه  
 سیاوش سیه را بدانسان بتاخت  
 یکی دشت با دیدگان پوزخون  
 که تا او کی آید ز آتش برون

در آتش رفتن سیاوش

ز آتش برون آمد آزاد مرد  
 چو او را بدیدند برخاست غو  
 چنان آمد اسب و قباى سوار  
 چو بخشایش پاك يزدان بود  
 جواز كوه آتش بهامون گذشت  
 يكى شادمانى بد اندر جهان  
 هميداد مزده يكى را دگر  
 چو پیش پدر شد سیاوخش پاك  
 فرود آمد از اسب كاوس شاه  
 سیاوش را تنك در بر گرفت  
 سیاوش پیش جهاندار پاك  
 كه از تف آنكوه آتش برست  
 بدو گفت شاه « ای دلیر جوان  
 چنانی كه از مادر یارسا  
 با یوان خرامید و بنشست شاد  
 سه روز اندران سورمی دركشید  
 چهارم بتخت مهی برنشست  
 بر آشت و سودابه را پیش خواند  
 كه « بیشرمی و بد بسی کرده  
 نشاید كه باشی تو اندر زمین  
 بنزخیم فرمود « كاین را بكوی  
 چو سودابه را روی بر گاشتند  
 دل شاه كاوس پر درد شد  
 سیاوش چنین گفت با شهریار  
 « بمن بخش سودابه رازین گناه  
 بهانه همی چست زان كار شاه  
 سیاوش را گفت « بخشیدمت  
 سیاوش پیوسید تخت پدر  
 شبستان همه پیش سودابه باز

لبان پر زخنده برخ همچو ورد  
 كه آمد ز آتش برون شاه نو  
 كه گفتی سمن داشت اندر کنار  
 دم آتش و باد يكسان بود  
 خروشیدن آمد ز شهر و زدشت  
 میان كهان و میان مهان  
 كه بخشود بر بيگنه داد گر  
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاك  
 پیاده سپهبد پیاده سپاه  
 ز كردار بد پوزش اندر گرفت  
 بیامد بمالید رخ را به خاك  
 همه كامة دشمنان كرد پست  
 كه با كیزه تخی و روشروان  
 بزاید شود بر جهان پادشا  
 كلاه حكیانی بسر بر نهاد  
 نبد بر در گنج بند و كلید  
 يكی گرزة گاویكر بدست  
 گذشته سخنها بدو باز راند  
 فراوان دل سمن بیازرد  
 جز آویختن نیست پاداش این  
 ز دار اندر آویزو بر تاب روی  
 شبستان همه نعره برداشتند  
 نهان داشت رنگ و رخس زرد شد  
 كه « دل را بدین كار رانجه مدار  
 پذیرد مگر پند و آید براه  
 بدان تا بیخشد گذشته گناه  
 از آن پس كه بر راستی دیدمت  
 وزان تخت برخاست آمد پدر  
 دویدند و بردند جمله نماز

شفاعت سیاوش  
 از سودابه

بر اینگونه بگذشت يك روزگار  
چنان شد دلش باز در مهر اوی  
دگر باره بر شهریار جهان  
بدان تا شود با سیاوش بد  
ز گفتار او شاه شد در گمان  
بجائی که کاری چنین اوفتاد  
بجائی که زهر آ کند روزگار  
تو با آفرینش بسنده نه  
یکی داستان زد برین رهنمون  
چو فرزند شایسته آمد پدید  
بمهر اندرون بود شاه جهان  
که افراسیاب آمد و صد هزار  
دل شاه کاوس زان تنگ شد  
یکی انجمن کرد ز ایرانیان  
بدیشان چنین گفت « کافراسیاب  
همانا که یزدان نکردش سرشت  
که چندان بسوگند پیمان کند  
» مرا رفت باید کنون کیفه خواه  
» مگر کم کنم نام او در جهان  
» سپه سازد و رای ایران کند  
بدو گفت موبد « چه باید سپاه  
» دوبار این سر نامور گاه خویش  
» کنون پهلوانی نکو برگزین  
چنین داد پاسخ بدیشان که « من  
» که دارد بی و تاب افراسیاب  
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد  
بدل گفت « من سازم این رزمگاه  
» مگر کم رهائی دهد دادگر  
بشد با کمر پیش کاوس شاه

برو گرمتر شد دل شهریار  
که دیده نه برداشت از چهر اوی  
همی جادویی ساخت اندر نهان  
بدانسان که از گوهر بد سزد  
نکرد ایچ بر کس پدید از نهان  
خرد باید و دانش و دین و داد  
از او نوش خیره مکن خواستار  
مشو تیز چون پرورنده نه  
که مهری فزون نیست از مهر خون  
ز مهر زنان دل بیاید برید  
که بشتید گفتار کار آگهان  
ز ترکان گزیده شمرده سوار  
که از یزم جایش سوی جنگ شد  
کسی را که بد غیکخواه کیان  
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب  
مگر خود سپهرش دگر گونه کشت  
زبانرا بخوبی گروگان کند  
کنم روز روشن برو بر سیاه  
و گرنه چوتیر از کمان ناگهان  
بسی زین برو بوم ویران کند  
چو خود رفت باید باورد گاه؟  
سپردی به تیزی بیدخواه خویش  
مزاوار جنگ و سزاوار کین  
نبینم کسیرا از این انجمن  
مرا رفت باید چو کشتی بر آب  
روانرا از اندیشه چون یشه کرد  
بچربی بگویم بخواهم ز شاه  
ر سودابه و گفتگوی پدر  
بدو گفت « من دارم این یایگاه

حمله افراسیاب  
بایران

خواستار شدن سیاوش  
جنگ افراسیاب را

سر سروران اندر آرم بگرد  
 که او جان سیارد بتوران زمین  
 که بنده بر این کین سیاوش کمر  
 بسی داستانهای نیکو براند  
 بمانند رای تو خود نیل نیست  
 که پروردگار سیاوش توئی  
 سخن گفت با من چو شیر زیان  
 تو با او پرورد از او بر متاب  
 جو آرام گیری شتاب آیدم  
 سر ماه بر جرخ در زیر تست  
 سخن هرچه گوئی نیوشنده ام  
 سر تاج او آسمان من است  
 که « باجان پاکت خرد باد جفت »  
 در گنج و دینار بگشاد شاه  
 دلبران جنگی سه ره ده هزار  
 زیهلوسوی دشت و هامون شدند  
 که برخاک او نعل رایای نیست  
 جو ماه درخشنده اندر میان  
 یکی تیز بر گشت کرد سپاه  
 که « ای نامداران فرخنده یی  
 شده تیره دیدار بدخواهتان  
 به پیروزی و شاد باز آمدن »  
 همی بود یک روز با او پراه  
 گرهتند هر دو جو ابر بهار  
 بزاری خروشی بر انگیختند  
 که دیدار از این بس نخواهد بن  
 گهی نوش بار آورد گاه زهر  
 سیاوش با لشکر جنگجوی  
 ابا ییلتن سوی دستان کشید

که « با شاه توران بجویم نبرد  
 چنین بود رای جهان آفرین  
 بدین کار همدستان شد پدر  
 گو ییلتن را بر خویش خواند  
 بدو گفت « بازور تو ییل نیست  
 « ز کیتی هنرمند و خامش توئی  
 « سیاوش بیامد کمر بر میان  
 « بخواهد همی جنگ افراسیاب  
 « چو بیدار باشی تو خواب آیدم  
 « جهان ایمن از تیرو و شمشیر تست  
 تهمتن بدو گفت « من بنده ام  
 « سیاوش چو چشم و روان منست  
 چو بشتید از او آفرین کردو گفت  
 بدر گاه بر انجمن شد سپاه  
 گزین کرد از آن نامداران سوار  
 بفرمود تا جمله بیرون شدند  
 تو گفتی که اندر زمین جای نیست  
 سر اندر سپهر اختر کاویان  
 زیهلو برون رفت کاوس شاه  
 یکی آفرین کرد پر ماهه کی  
 « مبادا جز از بخت همراهتان  
 « به نیک اختر و تندرستی شدن  
 دو دیده پر از آب کاوس شاه  
 سر انجام هر یکدگر را کنار  
 ز دیده همی خون فروریختند  
 گواهی همی داد دل در شدن  
 چنین است کردار گردنده دهر  
 سوی گاه بنهاد کاوس روی  
 از ایران سوی زابلستان کشید

همی بود یکچند با رود و می  
 چو یکماه بگنشت لشکر براند  
 وزان پس بیامد بنزدیک بلخ  
 جو ایران سپاه اندر آمد بتنگ  
 دو جنگ گران کرده شد در سه روز  
 پیاده فرستاده بر هر دری  
 سیاوش در بلخ شد با سپاه  
 نوشتند نامه بمشک و عبیر  
 نصبت آفرین کرد بر دادگر  
 « کسی را که خواهد بر آرد بلند  
 » چرا نه فرمان او در نه چون  
 « از آن داد گر کو جهان آفرید  
 » همه آفرین کرد بر شهریار  
 « ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت  
 » سه روز اندرین جنگ شد روزگار  
 « کنون تا بجیحون سپاه من است  
 » بسفد است با لشکر افراسیاب  
 « گر ایدونکه فرمان دهد شهریار  
 چو نامه بر شاه ایران رسید  
 بیزدان پناهید از او چست بخت  
 بشادی یکی نامه پاسخ نوشت  
 که « از آفریننده هور و ماه  
 » ترا جاودان شادمان باد دل  
 « همیشه هنرمند بادا تنت  
 » از آن پس که پیروز گشتی بجنگ  
 « نباید پراکنده کردن سپاه  
 » مکن هیچ در جنگ جستن شتاب  
 فرستاده نزد سیاوش رسید  
 زمین را ببوسید و دل شاد کرد

بنزدیک دستان فرخنده بی  
 گو بیستن رفت و دستان بماند  
 نیازد کس را بگفتار تلخ  
 بدروازه بلخ برخاست جنگ  
 چهارم سیاوش لشکر فروز  
 ببلخ اندر آمد. گران لشکری  
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
 چنان چون سزاوار بد بر حریر  
 « کز ویست نیرو و فر و هنر  
 » دیگر را کند سو کوار و نژند  
 خرد کرد باید بدین رهنمون  
 ابا آشکارا همان آفرید  
 همه نیکوئی باد فرجام کار  
 بفر جهاندار با تاج و تخت  
 چهارم ببخشود پروردگار  
 جهان زیر فر کلاه من است  
 سپاه و سیهد بر این روی آب  
 سپه بگنرانم کنم کارزار «  
 سرو تاج و تختش بکیوان رسید  
 بدان تا بیار آید آن نو درخت  
 چو روشن بهار و چو خرم بهشت  
 جهاندار بخشنده تاج و گاه  
 ز درد و بلا گشته آزاد دل  
 رسیده بکام آندل روشنت  
 بکار اندرون کرد باید درنگ  
 به بیمای راه و بیارای گاه  
 بجنگ تو آید خود افراسیاب «  
 چو آن نامه شاه ایران بدید  
 ز ند غمان بس دل آزاد کرد

جنگ سیاوش با  
 تورانیان

نامه فیروزی سیاوش  
 بکاس و دستور  
 خواستن

نگه داشت میدار فرمان اوی  
 بیامد بر شاه توران چو کرد  
 که آمد سپهبد سیاوش ببلخ  
 پیچید از جای آرام و خواب  
 که گفتی میانش بنواهد برید  
 توانا نبود او بر آن خشم خویش  
 بخوانند و از بزم سازند کار  
 چو از چشم شد مهر گیتی فروز  
 وزان پس بر آسود بر جای خواب  
 چنان چون کسی کان بلرزد ز تب  
 بلرزد بر جای آرام و خواب  
 بر آمد ز جانش آتش سهمناک  
 بهرسو یکی غافل آراستند  
 جهان دید با ناله و با خروش  
 همی بود لرزان چو شاخ درخته  
 که «بگشای لب وین شکفتی بگوی»  
 که «هرگز کسی این نه بیند بخواب  
 زیر و جوان نیز نشنیده ام  
 زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب  
 بگردش سپاهی ز گد آوران  
 درفش مرا سر نگونسار کرد  
 سرایرده و خیمه گشتی نگون  
 بریده سران و تن افکنده خوار  
 چه نیزه بدست و چه تیر و کمان  
 وزان هر سواری سری در کنار  
 مرا تاختندی همه بسته دست  
 یکی بادر نامور پهلوان  
 نشسته بدی نزد کاوس شاه  
 میانم بدو نیم کردی بیغ

نه پیچید دل را ز پیمان اوی  
 وزان پس چو گرسیوز شیر مرد  
 بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ  
 بر آشت چون آتش افراسیاب  
 بگرسیوز اندر چنان بشکرید  
 یکی بانگ برزد بر اندش زیش  
 فرمود کز نامداران هزار  
 بدیشان بشادی گذر کرد روز  
 بخواب و با سایش آمد شتاب  
 چو یک بهره بگذشت از تیره شب  
 خروشی بر آمد ز افراسیاب  
 فکند از سر تخت خود را بخاک  
 پرستندگان نیز برخاستند  
 زمانی بر آمد چو آمد بهوش  
 نهادند شمع و بر آمد بتخت  
 پیرسید گرسیوز نامجوی  
 چنین گفت پر مایه افراسیاب  
 «چنان چون شب تیره من دیده ام  
 «بیابان پر از مار دیدم بخواب  
 «سراپرده من زده بر کران  
 «یکی باد بر خاستی پر ز گرد  
 «برفتی ز هر سو یکی رودخون  
 «وزین لشکر من چو سیصد هزار  
 «سپاهی از ایران چو باد دمان  
 «همه نیزه هاشان سر آورده بار  
 «بر انگیختندم ز جای شست  
 «مرا پیش کاوس بردی دمان  
 «جوانی دو رخساره مانند ماه  
 «دمیدی بگردار غرنده میغ

خواب دیدن  
 افراسیاب

« خروشیلمی من فراوان زدرد  
 زبان آوری بود بسیار مغز  
 چنین گفت « کای پادشاه جهان  
 » اگر با سیاوش کند شاه جنگ  
 » ز ترکان مانند کسیرا بگاہ  
 » و گر او شود کشته بردست شاه  
 » سراسر پر آشوب گردد زمین  
 » بدانگاہ یاد آبدت راستی  
 » جهاندار اگر مرغ گردد پیر  
 » برینسان گذر کرد خواهند سپهر  
 غمی شد چو بشنید افراسیاب  
 بگرسبوز آن رازها برکشاد  
 که « گر من بجنگ سیاوش سپاه  
 » نه او کشته آید بجنگ و نه من  
 » بجای جهان جستن و کارزار  
 » فرستم بنزدیک او سیم و زر  
 » مگر کاین بلاها ز من بگذرد  
 » چو چشم زمانه بدوزم بکنج  
 » نخواهم زمانه جز آن کونبشت  
 چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر  
 بزرگان بدرگاہ شاه آمدند  
 بدیشان چنین گفت « کز روزگار  
 » بسا نامداران که بردست من  
 » بسی شارسان گشت بیمارسان  
 » بسا راغ کان رزمگاہ منست  
 » ز بیدادی پادشاه جهان  
 » تراید بهنگام در دشت گور  
 » ببرد ز پستان نخجیر شیر  
 » شود در جهان چشمه آب خشک  
 مرا ناله و درد بیدار کرد  
 که او بر کشادی سخنهای نغز  
 کنم آشکارا بتو بر نهان  
 چو دیبه شود روی کیتی برنگ  
 غمی گردد از جنگ او پادشاه  
 بتوران نماید سر و تختگاه  
 ز بهر سیاوش بجنگ و بکین  
 که ویران شود کشور از کاستی  
 بر این چرخ گردون نیابد گذر  
 گهی پر زخشم و گهی پر ز مهر  
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب  
 نهفته سخنها همی کرد یاد  
 ترا تم نیاید کسی کینه خواه  
 بر آساید از گفتگوی انجمن  
 مبادم بجز آشتی هیچ کار  
 هم از تاج و تخت و فراوان گهر  
 که ترسم روانم فرو بزمرد  
 سزد گر سپهرم ندارد برنج  
 چنان رست باید که گردون بکشت  
 درخشنده خورشید بشود چهر  
 پرستنده و با کلاه آمدند  
 نه بینم همی بر جز از کارزار  
 تبه شد بجنگ اندرین انجمن  
 بسی بوستان نیز شد خارسان  
 بهر سو نشان سپاه من است  
 همه نیکوئیها شود در نهان  
 شود بیچه باز را دیده کور  
 شود آب در چشمه خویش فیر  
 ندارد بنافه درون بوی مشک

خواستار آشتی شدن  
 افراسیاب

پدید آید از هر سوئی کاستی  
 همی جست خواهم ره ایزدی  
 بجای غم و رنج ناز آوریم  
 نباید که مرگ آید از ناگهان  
 بایران و توران سرای منست  
 بیارند هر سال باز گران  
 برستم فرستم یحیی داستان  
 بگویم فرستم ز هر گونه چیز  
 همه خوبی و آشتی خواستند  
 نیامد کسیرا غم و رنج یاد  
 که «بسیج کار و به پیمای راه  
 ز هر چیز گنجی بیاراسته  
 نگویش که با تو مرا جنگ نیست  
 که «ماسوی ایران نکردیم روی  
 بسفدیم و این پادشاهی جداست  
 که آورد روز خرام نوید  
 شود جنگ و ناخوبی اندر نهان»  
 فرمود تا بر گشودند راه  
 بختید بسیار و پوزش بخواست  
 رخس پر ز شرم و دلش پر ز باك  
 پیش سیاوش گذاشتند  
 بیاشیم تا پاسخ آریم یاد  
 همان نیز پرسیدن از هر کسی  
 برفتند دور از بر انجمن  
 سگالش گرفتند بر پیش و کم  
 که «این را از بیرون کشیم از نهفت  
 نگه کن که تریاک این زهر چیست  
 بین تا کدامند صد نامجوی  
 کند روشن این رای تارک ما

« ز گزی گریزان شود راستی  
 « مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی  
 « کنون دانش و داد باز آوریم  
 « بر آساید از ما زمانی جهان  
 « دو بهر از جهان زیر پای منست  
 « نگه کن که چندین ز کند آوران  
 « گراید و نگه باشید همداستان  
 « در آشتی با سیاوش نیز  
 سران يك يك پاسخ آراستند  
 همه باز گشتند سر پر ز داد  
 بگرسبوز آنگه چنین گمت شاه  
 « بنزد سیاوش بر خاسته  
 « غلام و کنیزك ببر هم دویست  
 « پیرش فراوان و با او بگوی  
 « زجین تا لب رود جیحون مراست  
 « ز یزدان بر آنگونه دارم امید  
 « بتخت تو آرام گیرد جهان  
 چو گرسبوز آمد بنزدك شاه  
 سیاوش و را دید و بریای خاست  
 ببوسید گرسبوز از دور خاك  
 فرمود تا هدیه برداشتند  
 تهنن بدو گمت « یکهمته شاد  
 « بدین خواهش اندیشه باید بسی  
 سیاوش با رستم یلتن  
 نشستند بیدار هر دو بهم  
 سیاوش ز رستم پرسید و گمت  
 « که این آشتی جستن از بهر چیست  
 « ز پیوسته خون بنزدك اوی  
 « گروگان فرستد بنزدك ما

« جوان کرده باشیم نزدیک شاه  
 « برد نزد کاوس شاه آگهی  
 چنین گفت رستم که « اینست رای  
 بشبگیر گرسیوز آمد بدر  
 سیاوش بدو گفت « چون بود دوش  
 وزان پس بدو گفت « کز کار تو  
 « اگر زیر نوش اندرون زهر نیست  
 « ز گردان که رستم بداند همی  
 « بر من فرستی برسم نوا  
 « و دیگر از ایران زمین هر چه هست  
 « پیردازی و خود بتوران شوی  
 فرستاد گرسیوز اندر زمان  
 بدو گفت « خیره منه سر بخواب  
 « بگویش که من نیز بشتافتم  
 « کروگان همیخواهد از شهر یار  
 فرستاده آمد بدادش پیام  
 بدانسان که رستم همی نام برد  
 بر شاه ایران فرستادشان  
 بخارا و سند و سمرقند و چاچ  
 تهی کرد و شد با سپه سوی کنگ  
 جو از رفتنش رستم آگاه شد  
 بیامد بنزد سیاوش جو کرد  
 فرمود تا رفت پیشش دیر  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 « خداوند رای و خداوند داد  
 « خداوند هوش و زمان و توان  
 « گذر نیست کس را از فرمان اوی  
 « ز کیتی نبیند جز از کاستی  
 « از او باد بر شهر یار آفرین

فرستاده باید یکی نیکنخواه  
 مگر مغز او گردد از کین نهی  
 جز این روی پیمان نیابد بجای  
 بسر بر کلاه و بیسته کمر  
 ز لشکر که گشن چندین خروش؟  
 پر اندیشه بودم ز گفتار تو  
 دلت را ز رنج و زیان بهر نیست  
 کجا نامشان بر تو خواند همی  
 که باشد بگفتار تو بر گوا  
 که آن شهرها را توداری بدست  
 ز جنگ و ز کین آوران بفروی  
 فرستاده را چو باد دمان  
 برو تازیان نزد افراسیاب  
 کنون هر چه جستم همه یافتم  
 چو خواهی که بر گردد از کارزار  
 ز شاه و ز گرسیوز نیکنام  
 ز خویشان نزدیک صد برشمرد  
 بسی خلعت و نیکوئی دادشان  
 سیبجاب و آن کشور و تخت عاج  
 بهانه نجست و فریب و درنگ  
 روانش ز اندیشه کوتاه شد  
 سخنها شنیده همه باد کرد  
 نبشتش یکی نامه بر حریر  
 « کز و دید نیرو و بخت و هنر  
 ز دادش خردمند پیروز و شاد  
 خرد پروراند همی با روان  
 کسی کو برگردد ز پیمان اوی  
 بدو باشد افزونی و راستی  
 جهاندار و از نامداران گزین

شرایط سیاوش  
 برای آشتی

پذیرفتن افراسیاب  
 شرایط را

« رسیدم بهر نیک و بدرای اوی  
 « رسیدم ببلخ و بخرم بهار  
 « ز من چون خبر یافت افراسیاب  
 « بدانت کان کار دشوار گشت  
 « بیامد برادرش با خواسته  
 « که ز بهار خواهد ز شاه جهان  
 « بستند کندزین جهان مرز خویش  
 « از ایران زمین نسپرد تیره خاک  
 « ز خویشان فرستاد صد نزد من  
 « که او را ببخشند ز مهرش رواست  
 « تهمین بیامد بدرگاه شاه  
 « پیش اندر آمد بکش کرده دست  
 « نخست از سیاوش زبان برگشاد  
 « چو نامه بر او خواند فرخ دبیر  
 « برستم چنین گفت « گیرم که اوی  
 « نه آخر تو مرد جهان دیده  
 « ندیدی تو بدهای افراسیاب ؟  
 « چو باد آفره ایزدی خواست بود  
 « شما را بدان مردری خواسته  
 « بمالی که وی بستند از ییگناه  
 « بصد ترك بیچاره بد نژاد  
 « همان از گروگان کم اندیشداوی  
 « و شما گر خرد را نه بستید کار  
 « بنزد سیاوش فرستم کنون  
 « بفرمایمش کاتشی کن بلند  
 « بر آتش بنه خواسته هر چه هست  
 « پس آن بستگانرا سوی ما فرست  
 « تهمین بدو گفت « کای شهریار  
 « سخن بشنوا ز من توای شه نخست  
 « ستون خرد باد بالای اوی  
 « همان شادمان بودم از روز کار  
 « سیه شد بجام اندزش روشن آب  
 « جهان تیره شد بخت او خوار گشت  
 « بسی خوب رویان آراسته  
 « سپارد بدو تاج و تخت مهان  
 « بداند همی پایه و ارز خویش  
 « بشوید دل از کینه جنک پاک  
 « بدین خواهش آمد گو بیلتن  
 « که بر مهر او چهار او بر گواسته  
 « چنان چون سزد با درفش و سپاه  
 « بر آمد سپهبد ز جای نشست  
 « ستودش فراوان و نامه بداد  
 « رخ شاه کاوس شد همچو قیر  
 « جوانست و بدنا رسیده بروی  
 « بدو نیک هر گونه دیده ؟  
 « که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب  
 « مکافات بدها بدی خواست بود  
 « بر آن گونه بر دل شد آراسته  
 « بدینسان به پیچید سر تان ز راه  
 « که نام پدرشان ندارند یاد  
 « همان پیش چشمش همان آب جوی  
 « نه من سیرم از پیچش کارزار  
 « یکی مرد با دانش و پر فسون  
 « به بندگران پای ترکان بیند  
 « نگر تا نیازی بیک چیز دست  
 « که سرشان بخواهم زتن بر گسست  
 « دلت را بدینکار نمکین مدار  
 « پس آنکه جهان زیر فرمان تست

رد کردن کاوس  
 شرایط آشتی را  
 و تعرض کردن برستم

« تو گفتی که بر جنگ افراسیاب  
 « بمانید تا او بیاید بجنگ  
 « ببودیم تا جنگ جوید درست  
 « کسی کاشتی جوید و سورو بزم  
 « و دیگر که پیمان شکستن ز شاه  
 « سیاوش چو پیروز بودی بجنگ  
 « چه جستی جز از تخت و تاج و نگین  
 « همه یافتی جنگ خیره مجوی  
 « هم از جنگ جستن نگشتیم سیر  
 « ز فرزند پیمان شکستن خواه  
 « نهانی چرا گفت باید سخن ؟  
 چو کاوس بشنید شد پر ز خشم  
 که « این در سر او تو افکنده  
 « تن آسانی خویش جستی درین  
 « ترا دل بان خواسته شاد شد  
 « تو ای در پیمان تا سپهدار طوس  
 غمی گشت رستم با آواز گفت  
 « اگر طوس جنگی تر از رستم است  
 بگفت این و بیرون شد از پیش او  
 سوی سیستان روی بنهاد تفت  
 هیونی بیاراست کاوس شاه  
 ابا نامه و با سخنهای تلخ  
 نویسنده نامه را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 « فرمان او بست گردان سپهر  
 « ترا ای جوان تندرستی و بخت  
 « شنیدی که دشمن با ایران چه کرد  
 « منه با جوانی سر افلر فریب  
 مران تیز لشکر بدان روی آب  
 که او خود شتاب آورد زیندرنگ  
 در آشتی او گشاد از نخست  
 نه نیکو بود تیز رفتن بر زم  
 نباشد پسندیده نیک خواه  
 برفتی بسان دلاور نهنگ  
 تن آسانی و گنج ایران زمین ؟  
 دل روشنت ز آب تیره مشوی  
 بجایست شمشیر و چنگال شیر  
 که این خود نه اندر خورد با کلاه  
 سیاوش ز پیمان نگردد ز بن  
 بر آشت از آن کارو بگشاد چشم  
 چنین بیخ کین از دلش کنده  
 نه افروزش تاج و تخت و نگین  
 همه جنگ در پیش تو باد شد  
 ببندد برین کار بر پیل کوس  
 که « گردون سرمن نیارد نهفت  
 چنانندان که رستم ز گیتی کم است  
 پر از خشم جان و پر آژنگ روی  
 ابا لشکر خویش بر گشت و رفت  
 فرمود تا باز گردد ز راه  
 فرستاد نزد سیاوش ببلخ  
 بر تخت خویشش بکرسی نشاند  
 پیامی بکردار تیر خدنگ  
 « خداوند آرامش و کارزار  
 وزو باز گسترده هر جای مهر  
 بماناد همواره با تاج و تخت  
 چو پیروز شد روزگار نبرد  
 گراز چرخ گردون نخواهی نهیب

و نجیدن رستم و رفتن

«گروگان که داری بدر گه فرست  
 «نرفت ایچ با من سخن زاشتی  
 «تو با ماهرویان یامیختی  
 «در بی نیازی بشمشیر جوی  
 «چو طوس سپهد رسد پیش تو  
 «تو شو کین و آویختن را بساز  
 «اگر مهر داری بدان انجمن  
 «سپه طوس را ده تو خود باز کرد  
 «چو نامه بنزد سیاوش رسید  
 «ز کار پدر دل پر اندیشه کرد  
 «همیگفت «صد مرد گرد سوار  
 «همه نیکخواه و همه بیگناه  
 «نیرسد ناندیشد از کارشان  
 «بنزدیک یزدان چه یوزش برم؟  
 «ورایدونکه جنگ آورم بیگناه  
 «جهاندار نپسندد این بد زمن  
 «وگر باز کردم بدر گاه شاه  
 «از او نیز هم بر سرم بد رسد  
 «نیاید ز سودابه هم جز بدی  
 «دو تن را ز لشکرز کند آوران  
 «برین رازشان خواندند نزدیک خویش  
 «بدیشان چنین گفت «کز بخت بد  
 «بدان مهربانی دل شهریار  
 «چو سودابه او را فریبند گشت  
 «شبستان او گشت زندان من  
 «چنین رفت بر سر مرا روزگار  
 «کزیدم بر آن سورشختی و جنگ  
 «ببلخ اندرون بود چندان سپاه  
 «نشسته بسند اندرون شهریار  
 «بیند گران کن سرو با و دست  
 «ز فرمان من روی بر گاشتی  
 «ببازی و از جنگ بگریختی  
 «بکوشش بود شاهرا آبروی  
 «بسازد چو باید کم و بیش تو  
 «از ایندر سخنها مگردان دراز  
 «نخواهی که خوانندت پیمان شکن  
 «نه مرد پر خاش و جنگ و نبرد  
 «بدانگونه گفتار ناخوش شنید  
 «ز ترکان و از روزگار نبرد  
 «ز خویشان شاهی چنین نامدار  
 «اگرشان فرستم بنزدیک شاه  
 «هم آنگه کند زنده بردارشان  
 «بد آید ز کار پدر بر سرم  
 «چنین خیره با شاه توران سپاه  
 «کشایند بر من زبان انجمن  
 «بطوس سپهد سپارم سپاه  
 «چپ و راست بد بینم و پیش بد  
 «ندانم چه خواهد بدن ایزدی»  
 «چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 «بپرداخت ایوان و بنشانند پیش  
 «همی هر زمان بر سرم بد رسد  
 «بسان درختی پر از برگ و بار  
 «تو گوئی که زهر گزاینده گشت  
 «بیزمرد از آن بخت خندان من  
 «که با مهر او آتش آورد بار  
 «مگر دور مانم ز جنگ نهنگ  
 «سپهد چو گرسبوز نیکخواه  
 «پر از کینه با تیغ زن صد هزار

روگردان شدن  
 سیاوش از پدر

«برفتیم برسان باد دمان  
 «جو کشور سراسر برداختند  
 «همه موبدان برگزیدند راه  
 «گراورا ز بهر فزونست جنگ  
 «چه باید همی خیره خون ریختن  
 «سری کش نباشد زعفر آگهی  
 «پسندش نیاید همه کار من  
 «بخیره همی جنگ فرمایم  
 «همی سر ز یزدان نباید کشید  
 «دو گیتی همی بردخواهد زمن  
 «وزان پس که داند کزین کارزار  
 «نزادی مرا کاشکی مادرم  
 «که چندین بلاها بیاید کشید  
 «درختی است این بر کشیده بلند  
 «وزین گونه پیمان که من کرده ام  
 «اگر سر بگردانم از راستی  
 «پراکنده گردد بدهر این سخن  
 «زبان بر کشایند بر من بید  
 «یکی باز گشتن بریدن ز دین  
 «چنین کی بسندد زمن کرد کار  
 «شوم گوشه جویم اندر جهان  
 «تو ای نامور زنگه شاوران  
 «پرو شاه توران سپه را بگوی  
 «از این آشتی جنگ بهر من است  
 «زیبان تو سر نکردم تهی  
 «جهاندار یزدان پناه من است  
 «یکی راه بگشای تا بگذرم  
 «بشد زنگه و نامور صد سوار  
 «ببردش همه خواسته هر چه بود

نجستیم بر جنگ ایقان زمان  
 گروگان و آن هدیهها ساختند  
 که ما باز گردیم ازین کینه گاه  
 همش جنگ وهم کشور آید بچنگ  
 چنین دل بکین اندر آویختن ؟  
 نه از بدتری باز داند بهی  
 بکوشد برنج و بازار من  
 برسم که سوگند بگزایم  
 ز راه تیاکان نباید رمید  
 بمانم بحکام دل اهرمن  
 کرا بر کشد گردش روزگار ؟  
 و گرزاد مرگ آمدی بر سرم  
 ز گیتی همه زهر باید چشید  
 که بارش همه زهر و بر گش گزند  
 یزدان چه سوگندها خورده ام  
 فراز آید از هر سوئی کاستی  
 که با شاه توران فکندیم بن  
 بهر جایگاهی چنان چون سزد  
 کشیدن سر از آسمان بر زمین  
 کجا بر دهد گردش روزگار ؟  
 که نامم ز گاوس ماند نهان  
 بیارای دل را برنج گران  
 کزین کار ما را چه آید بروی  
 همه نوش تو درد وزهر من است  
 و گر چه بمانم ز تخت مهی  
 زمین تخت و گردون کلاه من است  
 بجائی که کرد ایزد آبخورم  
 گروگان ببرد از در شهریار  
 که از پیش گرسبوز آورده بود

چو در شهر سالار توران رسید  
 چو بنشست با شاه نامه بهاد  
 بیچید از آن نامه افراسیاب  
 سپهدار پیران بخواندش چو دود  
 چو پیران بیامد تهی کرد جای  
 برسید « کاین راجه درمان کنم؟  
 بدو گفت پیران که «ای شهریار  
 هر آنکس که بر نیکوئی در جهان  
 از این شاهزاده نگیرند باز  
 سیاوش جوانست با فرهی  
 اگر شاه بیند ز رای بلند  
 چنان چون نوازند فرزند را  
 یکی جای سازد بدین کشورش  
 بآئین دهد دخترش را بدوی  
 مگر کو بماند بنزدیک شاه  
 ز داد جهان آفرین این سزا است  
 چو سالار گفتار پیران شنید  
 چنین داد پاسخ پیران پیر  
 ولیکن شنیدم یکی داستان  
 که چون بیچه شیر نر پروری  
 چو بازور و با جنگ بر خیزد اوی  
 بدو گفت پیران که « اندر خرد  
 کسی کز پدر کزی و خوی بد  
 نبینی که کاس دیرینه گشت؟  
 سیاوش بگیرد جهان فراخ  
 دو کشور ترا باشد و تاج و تخت  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 دیر جهان دیده را پیش خواند  
 شنیدم پیام از کران تا کران

خروش آمد و دیده بانش بدید  
 سزاسر سخنها بدو کرد یاد  
 دلش گشت پر درد و سر پرشتاب  
 بیامد به پیشش سپهدار زود  
 سخن راند با نامور کدخدای  
 وزین راه جستن چه پیمان کنم؟  
 افوشه بزی تا بود روزگار  
 توانا بود آشکار و نهان  
 ز گنج و زرنج آنچه آید فراز  
 بدو ماند آئین و تخت مهی  
 نویسد یکی نامه پندمند  
 نوازد جوان خردمند را  
 بدارد سزاوار اندر خورش  
 بداردش با ناز و با آبروی  
 کند کشور و بومت آرامگاه  
 که گردد زمانه بدینکار راست  
 چنان هم همه بودنیها بدید  
 که « هست این سخنها همه دلپذیر  
 که باشد بر آنرای همداستان  
 چو دندان کند تیز کیم بری  
 بیورد کار اندر آویزد اوی  
 یکی شاه کند آوران بنگرد  
 نگیرد از او بدخوئی کی سزد؟  
 چو دیرینه شد هم بیاید گذشت  
 بسی گنج پیرنج و ایوان و کاخ  
 چنین خود که یابد مگر نیکبخت؟  
 یکی رای با دانش افکند بن  
 زبان بر گشاد و سخن بر نتاند  
 ز بیدار دل زنگه شاوران

« غمی شد دلم زانکه شاه جهان  
 « ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت  
 « ترا اینهمه ایدر آراسته است  
 « همه شهر توران بر نیت نماز  
 « تو فرزند باشی و من چون پدر  
 « بدارمت میرنج فرزندیوار  
 « تو از کشورم بگذری در جهان  
 « وزین روی دشخوار یابی گذر  
 « بدین راه پیدا نبینی زمین  
 « اگر کرد یزدان ترا بی نیاز  
 « سپاه و زرو گنج و شهر آن تست  
 « چو رای آیدت آشتی با پدر  
 « کز ایدر بایران شوی با سپاه  
 « نماید ترا با پدر جنگ دیر  
 چو نامه بهر اندر آورد شاه  
 بزودی بر رفتن بیند کمر  
 چو نزدیک تخت سیاوش رسید  
 سیاوش بیک روی ازان شاد گشت  
 که دشمن همی دوست بایست کرد  
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی  
 یکی نامه بنوشت نزد پدر  
 که « من با جوانی خرد یافتم  
 « از آن آتش مغز شاه جهان  
 « شبستان او درد من شدنخست  
 « ببايست بر کوه آتش گذشت  
 « و زان تنگ و خواری بجنک آمدم  
 « دو کشور بدین آشتی شاد گشت  
 « نیامد زمن هیچ کارش یستند  
 « چو چشمش زد دیدار من گشت سیر

چنین تیره شد با تو اندر نهان  
 چه جوید خردمند عیدار بخت ؟  
 اگر شهر یاری و گر خواسته است  
 مرا خود بهر تو آید نیاز  
 پدر پیش فرزند بسته کمر  
 بگیتی تو مانی زمن یاد کار  
 نکوهش کتندم کهان و مهان  
 مگر ایزدی باشد آئین و فر  
 گذر کرد باید بدریای چین  
 هم ایدر پیای و بخوبی بساز  
 بر رفتن بهانه نبایدت جست  
 بسازم ترا تاج و تخت و کمر  
 بدلسوزگی با تو آیم براه  
 کهن شد مگر کرد از جنگ سیر  
 بفرمود تا زنگه نیکخواه  
 بسی خلعت آراست با سیم و زر  
 بگفت آنچه گفتند و دید و شنید  
 بیک روی پر درد و فریاد گشت  
 از آتش کجا بر دهد باد سرد  
 بفرجام هر چند نیکی کنی  
 همه یاد کرد اندرو سر بسر  
 ز کردار بد روی پر تا فتم  
 دل من بر افروخت اندر نهان  
 بخون دلم رخ ببايست شست  
 بمن زار بگریست آهو بدشت  
 خرامان بجنک نهنگ آمیم  
 دل شاه چون نیغ فولاد گشت  
 کشادن همان و همان نیز بنده  
 بر سیر گشته نباشم دلیر

\* ز شادی مبادا دل اورها  
 \* ندانم گزین کار گردون سپهر  
 وزان پس بفرمود بهرام را  
 \* سپردم ترا رخت و یرده سرای  
 ز لشکر گزین کرد پانصد سوار  
 درم نیز چندانکه بودش بکار  
 وزان پس گر انمایگانرا بخواند  
 که \* پیران بیاید از آن انجمن  
 \* همی سازم اکنون پذیره شدن  
 \* همه سوی بهرام دارید روی  
 چو خورشید تابنده بنمود پشت  
 سیاوش لشکر بجیحون کشید  
 چو آگاهی آمد پذیره شدند  
 درفش سپهدار پیران بدید  
 بشد تیز و بگرفتند اندر کنار  
 ببوسید پیران سر و پای اوی  
 برفتند هر دو بشادی بهم  
 همه شهر از آواز چنگ و رباب  
 سیاوش جو آن دید آب ازدو چشم  
 همان شهر ایرانش آمد بیاد  
 از ایران دلش یاد کرد و بسوخت  
 ز پیران بیوشید و پیچید روی  
 بدانست کو را چه آمد بیاد  
 چنین گفت \* کای نامور شهریار  
 \* سه چیز است باتو که اندر جهان  
 \* یکی آنکه از نغمه کیقباد  
 \* و دیگر زبانی بدین راستی  
 \* و سه دیگر که گوئی که از چهر تو  
 چنین داد پاسخ سیاوش بدوی  
 شدم من ز غم دردم ازها  
 چه دارد پیران از اندرون جنگ و مهر  
 کهواندر جهان تازه کن نام را  
 همان گنج آکنده و تخت و جای  
 همه کرد شایسته کارزار  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 سخنهای بایسته چندی برآمد  
 یکی رای و پیغام دارد بمن  
 شمارا هم ایدر بیاید بمن  
 نه پیچید دلها ز گفتار اوی  
 هوا شد سیاه و زمین شد درشت  
 شاه ز آب دیده رخس ناپدید  
 همه سرکشان با تبیره شدند  
 خروشیدن پیل و اسبان شنید  
 بیرسیدش از شهر و از شهریار  
 همان خوب چهر دلارای اوی  
 سخن یاد کردند از پیش و کم  
 همی خفته را سر بر آمد ز خواب  
 بیارید و ز اندیشه آمد بخشم  
 همی بر کشید از جگر سرد باد  
 بگردار آتش رخس بر فروخت  
 سپهبد بدید آن غم و درد اوی  
 غمی گشت و دندان بلب بر نهاد  
 ز شاهان گیتی نوئی یاد کار  
 کسیرا نباشد ز تخم همان  
 همی از تو گیرند گوئی نژاد  
 بگفتار نیکو بیاراستی  
 بیارد همی بر زمین مهر تو  
 که \* ای پیر یا کیزه بر راستگوی

روی کردن سیاوش  
پیران

یاد کردن سیاوش  
از ایران

مهربانی پیران و  
افراسیاب سیاوش

بدانم که پیمان من نشکنی  
 بمر و وفای توام نیکخواه  
 نمائی ره کشور دیگرم»  
 چو اندر گذشتی ز ایران زمین  
 مکن هیچگونه برفتن شتاب  
 ولیکن جز آنست مرد ایزدبست  
 همش پهلوانم همش رهنمون  
 فراوان مرا تخت و گنج و سپاه  
 گرا پدر کنی تو بشادی نشست  
 برای و دل هوشمندان ترا»  
 بر فروخت ز اندیشه آزاد گشت  
 سیاوش پسر گشت پیران پدر  
 بره بر نجستند جائی زمان  
 که آمد سیاوش با فرهی  
 از ایوان میان بسته و پر شتاب  
 فرود آمد از اسب و پیشش دوید  
 همی بوسه دادند بر چشم و سر  
 که «بد در جهان اندر آمد بخواب  
 با بشخور آید گوزن و پلنگ  
 جهانرا دل از آشتی دور بود  
 بر آساید از جنگ و ز جوش خون  
 همیشه پر از خنده چهر آورم»  
 بیامد بتخت مهی بر نشست  
 همه پایه ها چون سرگاو میش  
 پیاده نشستند بعکس سران  
 همی با سیاوش نیامدش خواب  
 بجز با سیاوش نبودى بهم  
 غم و شادمانی بهم داشتند  
 نشستند و گفتند از پیش و کم

«گرا بدونکه با من تو پیمان کنی  
 « بسازم برین بوم آرامگاه  
 « و گر نیست فرمای تا بگذرم  
 بدو گفت پیران که «مندیش ازین  
 « مگردان دل از مهر افراسیاب  
 « پراکنده نامش بگیتی بدبست  
 « مرا نیز خویشی است با او بخون  
 « مرا نزد او آبروی است و جاه  
 « فدای تو بادا همه هر چه هست  
 « پذیرفتم اکنون زیزدان ترا  
 سیاوش بر آن گفته ها شاد گشت  
 بخوردن نشستند با یکدگر  
 برفتند با خنده و شادمان  
 چو شد نزد افراسیاب آگهی  
 پیاده بکوی آمد افراسیاب  
 سیاوش چو او را پیاده بدید  
 گرفتند مریکدگر را بیر  
 وزانپس چنین گفت افراسیاب  
 «از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ  
 « دو کشور همیشه پراز شور بود  
 « بتو رام گردد زمانه کنون  
 « پندروار پیش تو مهر آورم  
 سپهدار دست سیاوش بدست  
 یکی تخت زرین نهادند پیش  
 برفتند با رود و رامشگران  
 بدو داد جان و دل افراسیاب  
 سیهد چه شادان بدی چه دژم  
 برینگونه بعکسال بگذاشتند  
 سیاوش یکروز و پیران بهم

بدو گفت پیران « کزین بوم و بر  
 « نینمت پیوسته خون کسی  
 « یکی زن نگه کن سزاوار خویش  
 « پس پرده شهریار جهسان  
 « سه اندر شبستان گرسبوزند  
 « پس پرده من چهارند خرد  
 « ازیشان جریره است مهتر بسال  
 « اگر رای باشد ترا بنده ایست  
 سیاوش بدو گفت « دارم سیاس  
 « ز خوبان جریره مراد خوراست  
 پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی  
 جو پیران ز نزد سیاوش رفت  
 بدو گفت « کار جریره بساز  
 « چگونه نباشیم امروز شاد  
 بیاورد گلشهر دخترش را  
 بیاراست او را جو خرم بهار  
 مراورا بیوست بنا شاه نو  
 بدین نیز چندی بگردید چرخ  
 درا هر زمان پیش افراسیاب  
 یکی روز پیران پرهیز کار  
 « تو دانی که سالاز توران سیاه  
 « شب و روز روشن روانش توئی  
 « جو با او تو پیوسته خون شوی  
 « فرنگیس بهتر ز خوبان اوی  
 « بیالا ز سرو سهی بهتر است  
 « هنرها و رایس ز دیدار پیش  
 « ز افراسیاب ار بخواهی رواست  
 « جو فرمان دهی من بگویم بلوی  
 سیاوش پیران نگه کرد و گفت

چنانی که باشد کسی بر گذر  
 که او داردی بر تو مهرش بسی  
 از ایران بنه درد و تیمار خویش  
 سه ماهند با زیور اندر نهان  
 که از مام و از باب با پروزند  
 جو باید ترا بنده باید شمرد  
 که از خوبرویان ندارد همان  
 پیش تو اندر پرستنده ایست  
 مرا همچو فرزند خود میشتاس  
 که پیوندم از خان تو بهتر است  
 سوی خانه خویش بنهاد روی  
 بنزدیک گلشهر تازید تفت  
 بفر سیاوش کردن فراز  
 که داماد ما شد نیرة قباد ؟  
 نهاد از بر تارک افسرش را  
 فرستاد در شب بر شهریار  
 نشاند از برگاه چون ماه نو  
 سیاوش را بد ز هر کار برخ  
 فروتر بدی حشمت و جاه و آب  
 سیاوش را گفت « کای شهریار  
 ز اوج فلک بر فرازد حکلاه  
 دل و جان وهوش و توانش توئی  
 از این پایه هر دم بافزون شوی  
 نبینی بگیتی چنان روی و موی  
 ز مشک سیه پرسرش افسراست  
 خرد را پرستار دارد به پیش  
 چنان بت بکشمیر و کابل کجاست  
 بجویم بدین نزد او آبروی  
 که « فرمان یزدان نشاید نهفت

خواستگاری سیاوش  
 فرنگیس را بر اهنمالی  
 پیران

«اگر آسمانی چنین است رای  
 «اگر من بایران نخواهم رسید  
 «چو دستان که پروردگار من است  
 «چو از روی ایشان بیاید برید  
 همیگفت و مزگان پر از آب کرد  
 بدوگفت پیران که «باروزگار  
 «بایران اگر دوستان داشتی  
 «نشست و نشانت کنون ای دراست  
 بگفت این و برخاست از پیش اوی  
 بشادی بیامد بدرگاه شاه  
 همی بود در پیش او یکزمان  
 که «چندین چه باشی پیشم بیای؟  
 «ز بسیار و اندک چه خواهی؟ بخواه  
 خردمند پاسخ چنین داد باز  
 «ز بهر سیاوش پیام دراز  
 «مراگفت باشاه توران بگوی  
 «پیروردیم چون پدر در کنار  
 «کنون همچنین کلدانی بساز  
 «پس پرده تو یکی دختر است  
 «فرنگیس خواند و را مادرش  
 پراندیشه شد جان افراسیاب  
 که «من رانده ام پیش ازین داستان  
 «چنین گفت بامن یکی هوشمند  
 «بکوشی و اورا کنی پرهنگر  
 مرا با نییره شکفتی بسی  
 «سرو کنج و تخت و سیاه مرا  
 «شود از نییره سراسر تباه  
 «چرا بر گمان زهر باید چشید؟  
 بدوگفت پیران که «ای شهریار

مرا با سپهر از بنه نیست پای  
 نخواهم همی روی کاوس دید  
 تهمتن که خرم بهار منست  
 بتوران همی خانه باید گزید»  
 همی برزد اندر میان باد سرد  
 نسازد خرد یافته حکارزار  
 بیزدان سپردی و بگذاشتی  
 سر تخت ایران ببند اندر است»  
 چو آگاه شد از کم و بیش اوی  
 فرود آمد و برگشادند راه  
 بدوگفت سالار نیکی گمان  
 چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای؟  
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه  
 که «از تو مبادا جهان بی نیاز  
 رسانم بگوش سپهد بر از  
 که من شاد دل گشتم و نامجوی  
 همی شادی آورد بختم بیار  
 به نیک و بد از تو نیم بی نیاز  
 که ایوان و تخت مرا در خور است  
 شوم شاداگر باشم اندر خورش  
 چنین گفت با دیده کرده پر آب  
 نبودی بر این گفته همداستان  
 که جانش خرد بود و رایش بلند  
 تو بی برشوی چون وی آید بر  
 نمودی همی کار دیده کسی  
 همان کشور و بوم و گاه مرا  
 زدستش نیابم بگیتی پناه  
 دم مار خیره نباید گزید»  
 دلت را بدینکار رنجه مدار

«کسی کز نژاد سیاوش بود  
 «بایران و توران بود شهریار  
 «و گر خود جز این رازدارد سپهر  
 «بخواهد بدن بیگمان بودنی  
 «نگه کن که این کار فرخ بود  
 به پیران چنین گفت پس شهریار  
 «فرمان و رای تو کردم سخن  
 دوتا گشت پیران و بردش نماز  
 چو خورشید از چرخ گردنده سر  
 بکاخ سیاوش بنهاد روی  
 سیاوش را دل پر آزم بود  
 که داماد او بود بر دخترش  
 بدو گفت «رو هر چه خواهی بساز  
 چو بشنید پیران سوی خانه رفت  
 در خانه جامه نابرید  
 بکنج اندرون آنچه بد نامدار  
 ز برجد طبقها و پیروزه جام  
 ز گستردنیها شتروار شست  
 پرستنده سیصد بزین کلاه  
 بیاورد بانو ز بهر تثار  
 بنزد فرنگیس بردند چیز  
 سر مشک بر گل بیاراستند  
 بیامد فرنگیس چون ماه نو  
 خورو ماه باهم چو پیوسته شد  
 سیاوش چو روی فرنگیس دید  
 قلدی دید سرو و رخی دید ماه  
 دو رخسار زیباش چون دو قمر  
 دهان و لبش بود گوهر نشان  
 فرشته بخوی و چو عنبر بیوی  
 خردمند و بیدار و خامش بود  
 دو کشور بر آساید از کارزار  
 نیز آیدش هم باندیشه مهر  
 نگاهد پیر هیز افزودنی  
 ز بخت آنچه برسی تو پاسخ بود  
 که «رای تو بر بد نیاید بکار  
 تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن  
 بسی آفرین کردو بر گشت باز  
 بر آورد برسان زرین سپر  
 بسی آفرین کرد بر فراوی  
 زیران رخانش پراز شرم بود  
 همی بود چون جان و دل در برش  
 تودانی که از تو مرانیست راز  
 دل و جان بیست اندران کارتفت  
 بگلشهر بسپرد پیران کلید  
 گزیدند زدیخت چینی هزار  
 پراز نافه مشک پر عود خام  
 ز پوشیدنی جامه پنجاه دست  
 ز خویشان غزه یک صد نیکخواه  
 زدینار و از خواسته صد هزار  
 زبانها پراز آفرین بود نیز  
 چنین هفت روزش پیراستند  
 بنزدیک آن تاجور شاه نو  
 دل هردو بر یکدگر بسته شد  
 سرایای آن ماه چون بنگرید  
 فروهشته در بر دوزلف سیاه  
 دو چشمش ستاره بوقت سحر  
 سخن گفتنش بود گوهر نشان  
 بدل مهربان و بجان مهرجوی

هروسی سیاوش  
 و فرنگیس

نبود اندرو نیز يك چیز زشت  
 زمین باغ گشت از کران تا کران  
 برین کار بگنشت يك هلته نیز  
 ز دینار وز بدره های درم  
 از آن مرز تا پیش دریای چین  
 بفرسنگ صد بود بالای اوی  
 نوشتند منشور بر پرنیان  
 بکاخ سیاوش فرستاد شاه  
 چنین نیز یکسال با دادومهر  
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه  
 که «پرسد ترا نامور شهریار  
 «بود کت ز من دل بگیرد همی  
 «از ایدر ترا داده ام تا به چین  
 «بشهری که آرام و رای آیدت  
 «بشادی بباش و به نیکی بمان  
 سیاوش ز گفتار او گشت شاد  
 از او باز نکست پیران کرد  
 بجائی رسیدند کآباد بود  
 هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ  
 درختان بسیار و آب روان  
 سیاوش به پیران زبان برگشاد  
 «بسازم من ایدر یکی خوب جای  
 «نشستگهی بر فرازم بماه  
 «یکی شهر سازم بدین جای من  
 کنون برگشایم در داستان  
 یکی داستان گویم بس شکست  
 بدو آفرین کو جهان آفرید  
 خداوند دارنده هست و نیست  
 چو گیتی تهی ماند از داستان

تو گفتی مگر حور بود از بهشت  
 ز شادی و آواز رامشگران  
 سپهد بیاراست بسیار چیز  
 ز پوشیدنیها و از یش و کم  
 همه نام بردند شهر و زمین  
 نشایست پیمود پهنای اوی  
 همه پادشاهی برسم کیان  
 ابا تخت زرین و زرین کلاه  
 همیگشت بیرنج گردان سپهر  
 بنزد سیاوش یکی نیکخواه  
 همی گوید ای مهتر نامدار  
 وزین به نشست پذیرد همی  
 یکی کرد بر گرد و بنگر زمین  
 همه آرزوها بجای آیدت  
 ز رامش میرداز دل یکزمان  
 بزد نای و کوس و بنه بر نهاد  
 عنان با عنان سیاوش سپرد  
 یکی خوب فرخنده بنیاد بود  
 ز دیبه زمینش جویش پلنگ  
 همی شد دل سالخورده جوان  
 که «اینت بر و بوم فرخ نهاد  
 که باشد بشادی مرا دلگشای  
 چنان چون بود در خورتاج و گاه  
 که خیره بمانند از آن انجمن»  
 سخنهای شایسته باستان  
 که اندیشه از وی توان برگرفت  
 ابا آشکارا نهان آفرید  
 همه چیز جفت است و ایزد یکی است  
 تو ایدر بیودن مزن داستان

آرامگاه گردیدن  
 سیاوش در کنگر؟

کجا آن سر و تاج شاهنشهان  
 کجا آن حکیمان و دانشگان  
 کجا آن بتانی پراز ناز و شرم  
 کجا آنکه در کوه بودش کمام  
 کجا آنکه سودی سرش را بابر  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 ز خاکیم باید شدن سوی خاک  
 جهان سر بسر حکمت و عبرتست  
 چو شد سال بر شصت بر چاره حوی  
 تو چنگ فرونی ردی در جهان  
 تو رفتی و گیتی بماند دراز  
 ساشی برین نیر همداستان  
 چوزان نامداران جهان شد تهی  
 بدانکه که اندر جهان داد بود  
 کنون بشنو از کنگ دژ داستان  
 بیکماه زان روی دریای چین  
 بیابان بیاید چو دریا گذشت  
 چو زین بگذری بینی آباد شهر  
 وزان پس یکی کوه بینی بلند  
 مرابن کوه را کنگ دژ در میان  
 کزین بگذری شهر بینی فراخ  
 همه شهر گرما به و رود و حوی  
 همه کوه نححیر و آهو بدشت  
 تذروان و طاوس و کبک دری  
 نه گرماش گرم و نه سرماش سرد  
 نینی در آن شهر بیمار کس  
 همه آبها روشن و خوشگوار  
 وزانروی هامونی آید پدید  
 برفتش سیاهش و آنرا بدید  
 کجا آن دلاور گرامی مهان ؟  
 همان رنج بردار خوانندگان ؟  
 سخن گفتن خوب و آوای نرم ؟  
 بریده ز آرام وز نام و کام ؟  
 کجا آنکه بودی شکارش هزبر ؟  
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت  
 همه جای ترس است و تیمار و باک  
 چرا بهره ما همه غفلت است ؟  
 ز پیشی و از رنج بر تاب روی  
 گذشتند از تو بسی همرهان  
 کجا آشکارا بدایش راز ؟  
 یکی بشنو از نامه باستان  
 تو تاج فرونی چرا بر نهی ؟  
 از ایشان جهان یکسر آماج بود  
 بدین داستان باش همداستان  
 که بینام گشته ایتر زمان آن زمین  
 بینی یکی یهن طی آب دشت  
 کران شهرها بر توان داشته بهر  
 که بالای آن بر تراز چون و چنگ  
 بدان کت ز داش نیاید زیان  
 همه گلشن و باغ و میدان و کاخ  
 بهر برزنی رامش و رنگ و بوی  
 چو این شهر بینی نماید گذشت  
 بیایی چو بر کوهها بگذری  
 همه جای شادی و آرام و خورد  
 یکی بوستان از بهشت است و بس  
 همیشه بر و بوم او چون بهار  
 کران خوبتر جایگه کس ندید  
 هر آرا ز توران زمین بر گزید